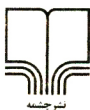


میدان ونک، یازده و پنج دقیقه

— مجموعه داستان —

سیامک گلشیری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فهرست

- کتری نقره‌ای ۷
لیلیوم‌های زرد ۱۱
آقا طیب ۶۰
پارک چیتگر ۷۹
مثل همان روزها ۹۹
یک شب، دیروقت ۱۱۰
هتل گچسیر ۱۲۳
فقط می‌خواستم باهات شوخی کنم ۱۴۴
شبی در مه ۱۵۰
عکس ۱۶۵
تف ۱۷۵
همه‌ش پنج دقیقه فرقی ۱۸۶
ماهرو ۱۹۶
میدان ونک، یازده و پنج دقیقه ۲۰۷
مرد سیاه‌پوش ۲۱۶
قرار ملاقات ۲۳۲
جناب نویسنده ۲۴۹
بالبان بسته ۲۷۰

کتری نقره‌ای

زن در آپارتمان را که باز کرد، مرد را دید که ایستاده وسط هال. دختر بچه پشت سرش آمد تو و در را بست. زن خواست برود توی اتاق خواب که مرد گفت: «دیشب کجا بودین؟»

زن به دختر بچه گفت: «لباس هاتو عوض کن بیا صبحونه بخور. باید زود بریم.»

رفت توی اتاق خواب. داشت جلو کمد لباس عوض می کرد که صدای مرد را بیرون اتاق شنید.

«دیشب کجا رفته بودین، تینا؟»

زن مانتو سرمه‌ای رنگی را که سر کار می پوشید از کمد بیرون آورده بود و خیره شده بود به دکمه‌های سیاهش. شنید که دختر بچه گفت: «خونه‌ی شبنم بودیم. جشن تولد شوهرش بود. شب ما رو نگه داشتن.»

زن مانتوش را پوشید. وقتی داشت جلو آینه دکمه‌های سیاه را یکی یکی می بست، شنید که مرد گفت: «خودت هر جا خواستی برو، ولی دیگه حق نداری تینا رو دنبال خودت ببری.»

برنگشت. داشت به یقه‌ی مانتوش دست می کشید.

«شنیدی چی گفتم؟»

زن بی آن که نگاهش کند، آهسته گفت: «قرار نیست دیگه به تو حساب

پس بدم.»

«تا وقتی این جام باید حساب پس بدی، فهمیدی؟ تا تو این خونهم باید

حساب پس بدی.»

زن همان طور که ایستاده بود رو به آینه، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. کمی بعد، وقتی احساس کرد مرد رفته، چشم هایش را باز کرد. برگشت مقابل کمد. به یاد نمی آورد قرار بوده چه چیز دیگری از کمد بیرون بیاورد. چند ثانیه بی هیچ حرکتی خیره ماند به لباس های توی کمد. بعد یکهو در کمد را به هم زد و با عجله از اتاق بیرون رفت. توی هال مقابل مرد ایستاد که روی مبلی نشسته بود و سیگار می کشید و خیره بود به پنجره ای باز. گفت: «پس چرا نمی ری؟ چرا راحت مون نمی ذاری؟ چرا دست اون آشغالو نمی گیری و بری تو همون شهرستان که از اون جا کشوندیش بیرون؟ چرا؟ چرا دست از سرمون بر نمی داری؟»

مرد رو کرد به زن. همان طور که چشم های سرخش را دوخته بود به او، خاکستر سیگارش را روی سنگ های چهارگوش قهوه ای تکاند. گفت:

«به محض این که بتونم می رم.»

«همین امروز باید بری، همین حالا. برو اسباب هاتو جمع کن و همین حالا از این جا بزن به چاک.»

صدایش را بلند کرده بود، آن قدر که می دانست حالا باز سروکله ی زن همسایه ی پایینی، توی حیاط پیدا شده. فریاد زد: «پاشو! همین حالا باید بری.»

«همین دو سه روز اون پولی که گفتم می آد دستم. مطمئن باش اون موقع یه ثانیه هم صبر نمی کنم.»

«تو ده ساله که قراره پول بیاد دستت.»

برگشت و به تینا نگاه کرد که ایستاده بود لای درِ بازِ اتاقش. زن رفت توی آشپزخانه. به دختر گفت: «بیا صبحونه تو بخور.»

توی کتری آب ریخت و گذاشتش روی صفحه‌ی سیاه. بعد از این که زبانه‌ی پشت کتری را پایین داد، برگشت سمت هال. به صدای بلند گفت: «تینا، گفتم بیا صبحونه تو بخور. مدرسه‌ت دیر می‌شه.»

به مرد نگاه کرد که سیگارش را توی زیرسیگاری روی دسته‌ی مبل خاموش کرد و بلند شد رفت توی اتاق خواب. زن برگشت مقابل کتری بلند نقره‌ای که تازه صدای سوتش بلند شده بود. کمی بعد صدای تینا را شنید که گفت: «به نازنین بگم می‌ریم دنبالش؟»
زن گفت: «نه.»

به مبلی نگاه کرد که چند لحظه قبل مرد روی آن نشسته بود. گفت: «بشین.»

شیشه‌ی مربا و کره را با پاکت شیر و یک پیش‌دستی روی میز گذاشت. گفت: «الآن آب جوش می‌آد.»

وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت، دختر داشت نگاهش می‌کرد. زن رفت سمت اتاق خواب. توی درگاه ایستاد، درست همان جا که مرد چند دقیقه قبل ایستاده بود. رو به مرد که داشت پالتو سیاهش را از کمد بیرون می‌آورد، گفت: «وقتی به شب‌نم گفتم دست‌ها مو انداخته بودم دور گردنت و داشتم کنار دیوارِ هال خفته می‌کردم، یه جور عجیبی نگام می‌کرد. می‌شنوی چی می‌گم؟»

مرد بی‌آن که نگاهش کند، پالتوش را پوشید.

«دیگه نمی‌خوام ببینمت. نه من، نه تینا، هیچ‌کدوم مون نمی‌خوایم ببینیمت.»

مرد دست‌هایش را فروکرد توی جیب‌هایش. پیدا بود دنبال چیزی می‌گردد.

زن گفت: «آرزو می‌کنم دیگه هیچ وقت نبینمت.»